

■ **محمد رضا کائینی**

در روزهایی که بر ما گذشت، دکتر انور خامه‌ای فعال دیرین سیاسی – فرهنگی دوران معاصر در ۱۰۲ سالگی در بیمارستانی در کرج در گذشت. او تنها بازمانده گروه ۵۳ نفر و راوی صادق وقایع سده اخیر بود. خامه‌ای به اتفاق خلیل ملکی، جلال آل احمد، ابراهیم گلستان و… در زمره کسانی بود که از حزب توده انشعاب کرد و در برنامه‌ای مفصل، مورد تکفیر وادوب مسکو قرار گرفت‌اگفت‌وشنودی که پیش رو دارد، حاوی خاطرات او از دستگیری و شش سال حضور در شکنجه‌گاه و زندان رضاخانی است. امید آنکه علاقه‌مندان را مفید و مقبول آید.

■ ■ ■

حضر تعالی به عنوان آخرین عضو گروه ۵۳ نفر قطعا خاطرات جالب و فراوانی از آن دوران به یاد دارد. به عنوان نخستین سؤال بفرمایید چگونه دستگیر شدید و در مراحل بعدی بر شما چه گذشت؟

مقدمتاً خوب است اشاره کنم که وقتی این خاطرات را نقل می‌کنم، برخی از من می‌پرسند: یادآوری و بازخوانی این خاطرات چه فایده‌ای دارد؟ پاسخ من به آنها این است که دست کم دو فایده بر این کار مترتب است. یکی آنکه خواننده به اوضاع سیاسی – اجتماعی آن روز و نحوه بازداشت‌ها و بازجویی‌ها و زندان‌ها پی خواهد برد و دوم اینکه با قصه آن ۵۳ نفر معروف و زندانیان سیاسی آن دوره آشنا خواهد شد. آنچه بر من گذشته است، کم و بیش همانی است که بر آن ۵۳ نفر گذشت.

داستان از این قرار بود که چند روز قبل از اینکه بازداشت شوم، دوستان به من خبر دادند که بهتر است هر چه زودتر دست و پایم را جمع کنم و در جایی مخفی شوم، چون مأموران امنیتی در پی من هستند. ظاهراً یکی از افراد به نام عباس آذری دستگیر شده بود و بعد نیود به سراغ دوستان و هم‌راهان او – که یکی از آنها من بودم – بیایند، اما هیچ یک از دوستان به من هشدار ندادند که موضوع کاملاً جدی است و فقط از احتمال وقوع چنین امری با من صحبت کردند. کسی به من نگفت که سه تن از مهم‌ترین اعضای تشکیلات یعنی دکتر اتر، دکتر بهرامی و ضیاءالموتی را دستگیر کرده‌اند و در حال حاضر تحت بازجویی هستند. واقعیت این است که کسی خبر هم نداشت و من و دوستانم تقریباً از همه چیز و همه جایی خبر بودیم و تصور می‌کردیم فقط به آذری مظنون شده و به خاطر سوابقش، دستگیرش کرده‌اند.

■ **باشیدین این خبر چه کردید؟**

اولین کاری که کردم این بود که دست‌نوشته‌های خود را جمع کردم و به منزل حکمی بردم و از او خواستم آنها را با کتاب‌ها و مدارک خودش در جایی مخفی کند. اتفاقاً با هم از این کار، ذرا فرودگار نکرد و این کار را به نحو احسن انجام داد و آن اسناد و کتاب‌ها هرگز به دست نیروهای امنیتی نیفتادند. ما با شنیدن این خبر، جلسات خود را تعطیل کردیم. فضا بسیار سنگین و محیط بسیار تیره بود. هیچ خبری از رفقای تشکیلاتی نداشتیم. حتی من از اعزازی هم – که منزلی نزدیک منزل ما بود – خبر نداشتیم. چند روزی به این بهانه که دراز برای امتحانات آماده می‌شوم، به دانشگاه نرفتم. بماند که حوصله‌رفتن به سر کلاس را هم نداشتیم و بیشتر وقتم را در کتابخانه ملی یا کتابخانه مجلس می‌گذراندم.

■ **کی بازداشت شدید؟**

به دلیل اینکه به دانشکده نمی‌رفتم و آنها برای دستگیری‌ام به انجام‌راجعه کرده بودند.ابتدا نتوانستند دستگیرم کنند تاوقتی که از کامپویش یافرد دیگری، نشانی خانه‌ام را پیدا کردند و به سراغم آمدند و در نتیجه من یک روز دیرتر از بقیه بازداشت شدم.

■ **کجا؟**

صبح روز چهارشنبه ۲۲ اردیبهشت سال ۱۳۱۶، طبق معمول به کتابخانه ملی رفتم. ظهر موقعی که پیاده تا میدان سبه می‌رفتم که سوار اتوبوس شوم، از جلوی اداره سیاسی شهربانی عبور می‌کردم که کمی ایستادم و آن ساسختمان دو طبقه را برانداز کردم. در حالی که نمی‌دانستم در همان ساعات و لحظات، عده‌ای از دوستانم در آنجا تحت بازجویی و شکنجه هستند!خامدم در کوچه آصف در خیابان ری، نیش کوچه حاجی مقدم بود. سسر کوچه در دراز اتوبوس پیاده شدم و به طرف خانه به راه افتادم. وقتی به خانه رسیدیم و در دم، متوجه شدم سه نفر نیش کوچه رویه‌رو ایستاده‌اند. فهمیدم کار از کار گذشته است و دیگر راه فراری ندارم. یکی از آنها جلو آمد و پرسید: «شما انورخامه‌ای هستید؟» گفتم: «بله» گفتم: «ما مأمور شهربانی هستیم و مأموریت داریم کتاب‌های شما را واریسی کنیم.» گفتم: «بفرمایید.» مادرم وقتی چشمش به آنها افتاد، وحشت کرد و پرسید: «چه کار دارید؟» گفتم: «اقابان از شهربانی آمده‌اند و می‌خواهند کتاب‌هایم را ببینند.» آنها را به اتاقم راهنمایی کردم. یکی از آنها که قد بلندی داشت و بعدها فهمیدم از بازجویهای اداره سیاسی است، با لحنی مؤذبانه گفت: «ما خیلی عجله نداریم، شما بفرمایید.ناهار تان را میل کنید!» من هم خودم را از تک و تا نینداختم و گفتم: «پس فرمایید نهار!» این بار با لحنی جدی و خشک گفت: «شما بفرمایید، همین جا خوب است!»فهمیدم منظورش چیست و دیگر حرفی ن‌زد. مادرم «بگوش پخته بود که من بر هر غذای دیگری ترجیح می‌دام، اما آن روز انگار چیزی گلویم را گرفته بود و هر چه سعی می‌کردم لقمه را فرودبدم، نمی‌شد و با آنکه به‌شدت گرسنه بودم، نتوانستم غذا بخورم. دلهره و اضطراب اشتهایم را پاک‌تور کرده بود. دلهره، ترس نیست اضطراب و بسیاری از آدم‌های شجاع و بی‌باک هم دچار دلهره و اضطراب می‌شوند.

■ **ببین کسانی که می‌شناختید، آیا کسی هم بود که دچار این حالت نشود؟**

در بین تمام آن ۵۳ نفر و زندانیان سیاسی‌ای که در عمرم دیدم،م کسی را به بی‌باکی خلیل ملکی ندیده‌ام. او در زندان کارهایی می‌کرد که واقعا از دست کم دیگری برنمی‌آمد و جز نتواند را نداشت. با این همه او هم می‌گفت: روزی که مأموران شهربانی رفتند که او را بازداشت کنند، چنان دستپاچه شده بود که نمی‌توانست فنجان چای را درست در دستش نگه دارد و زشش به او نهبیب زده بود:

دست و پایت را جمع کن!

مأموران امنیتی توانستند سند و مدرکی از میان کتاب‌های شما پیدا کنند؟

چیزی که نشان بدهد تمایلات مارکسیستی دارم و به این گروه‌ها وابسته هستم خیر، چون قبلاً همه را پاک‌سازی کرده بودم. فقط یک مشت کتاب درسی و تاریخی بود و کتاب‌هایی به زبان فرانسه و زبان‌های دیگر. آنها چون زبان نمی‌دانستند، همان کتاب‌ها را به عنوان کتاب‌های مضره کنار گذاشتند که با خودشان بردند.

■ **نام آن مأموری که بعد فهمیدید بازجوست، یادتان مانده است؟**

بله، بعدها فهمیدم اسمش اشتیهادی است. به هر حال مادرم برای ما چای آورد و من چای را که خوردم، احساس آرامش بیشتری کردم و دلهره‌ام کمتر شد. هرگز به یاد ندارم در عمرم دچار چنان دلهره‌ای شده باشم. حتی بعدها که مرا بارها بازداشت کردند و حتی رفتارهای بسیار خشن‌تری هم با من داشتند، دچار آن دلهره نشدم.

■ **اسامی بقیه مأموران را به یاد دارید؟**

بله، به ترتیب خواهم گفت. به هر حال موقعی که گفتیش کتاب‌ها تمام شد، اشتیهادی گفت: باید همه‌را آنها برقم که در حضورم کتاب‌ها را

صورت‌مجلس کنند و بعد به منزل برمی‌گردم. از آنجا که کتاب‌ها را در کارت‌ن‌هایی گذاشته و لاک و مهر کرده بودند لذا نیازی به صورت‌مجلس نبود و من از حرفش متوجه شدم قرار است مرا به زندان ببندازند، اما به روی خودم نیاوردم و فقط به مادرم گفتم که برابرم رختخواب بفرستد.

■ **نحوه دستگیری چگونه بود؟ به شما دستبند زدند و یا ماشین‌های مخصوص شهربانی بردند؟**

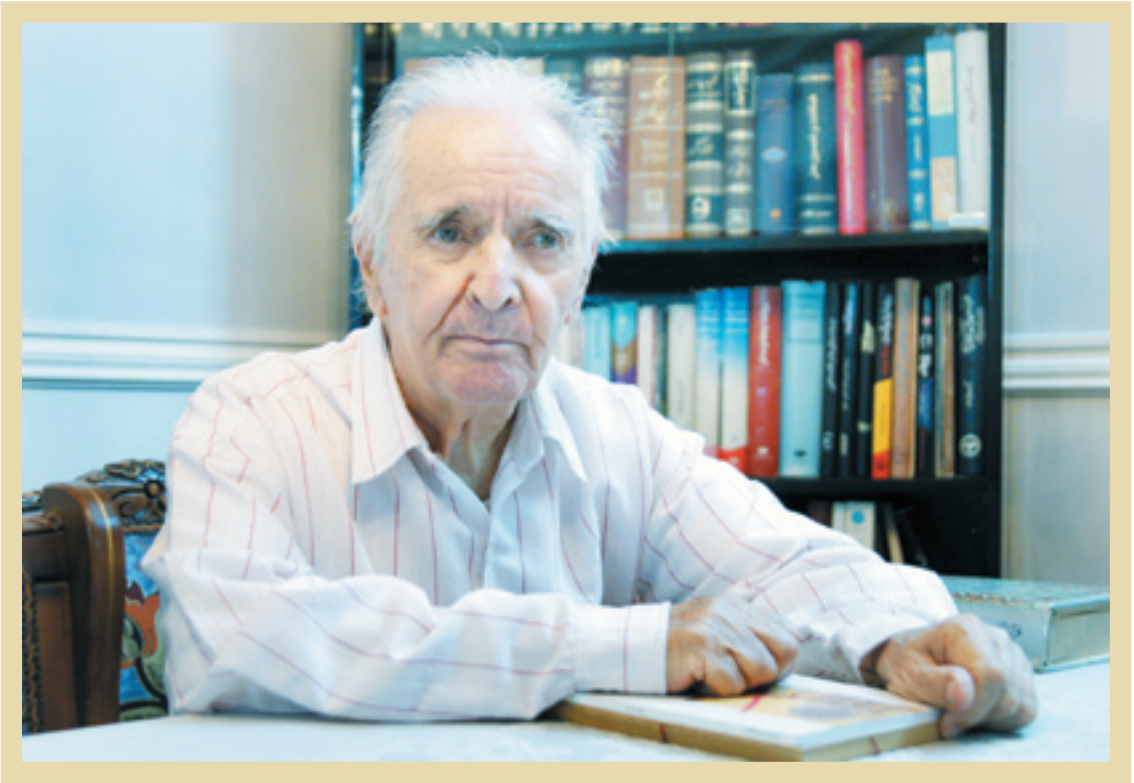
ایداً آن روزها مأموران امنیتی جوری رفتار نمی‌کردند که در و همسایه یا اهالی محل متوجه شوند. نه به من دستبند زدند و نه رفتار خشنی با من کردند. ماشین خاصی هم نداشتند. حتی تاکسی هم سوار نشدیم و مثل مردم عادی سر خیابان‌منظر ماندم تا اتوبوس آمد. اتوبوس‌های آن موقع مثل مینی‌بوس‌های حالا بود.منتها خیلی زهوار دررفته‌تر. مرده به آنها می‌گفتند: ابوطیار!ه در اتوبوس با هم حرف زدیم. یکی از مأموران صورتی پف کرده، هیکلی چاق و سسر طلسمی داشت و درست شبیه خمره بود.بعدها فهمیدم اسم او عباس کدخدازاده است معروف به عباس کدخدا و پلادی اداره سیاسی شهربانی بود. در میدان سبه پیاده شدیم. من خواستم پول اتوبوس را حساب کنم که اشتیهادی نگذاشت!

■ **بارانی از سبیلی و کتک و مشت و لگد و فحشش بود که بر سسر و رویم باریدن گرفت! بیشتر هم سبر شکنجه‌گر می‌زد و وقتی خسته می‌شد، دو نفر دیگر ششوع می‌کر دند و هر سه به نوبت، با فریادها یشان می‌خواستند به من حالی کنند که همه چیز را می‌دانند و اگر من راستش را بگویم، نجات پیدا می‌کنم و اگر دروغ بگویم، آنقدر مرا می‌زند تا بمیرم!**

آن روز از ساعت ۲ بعد از ظهر تا ساعت ۵، مرا زیر کتک و مشت و لگد گرفتند

عاریخ

کتک و کوفت۸۸۴۹۷۹



«روزهای حرمان و شکنجه در زندان رضاخان» در گفت‌وشنود با دکتر انور خامه‌ای

آنقدر فحش و کتک خوردم

که قدرت فکر کردن نداشتم!

کریه‌ها چقدر بود؟

نفر ده ششاهی اشتیهادی برای خودش و من یک قرآن به دستم داد. دو تا مأمور دیگر هم خودشان کرایه‌هایشان را دادند. پیاده به طرف اداره سیاسی شهربانی راه افتادیم و اشتیهادی مرا به طبقه دوم راهنمایی کرد. در آنجا آدم چهار شانه قد بلندی که صورتی کتمکی داشت (نصرالله اسفندیاری) منظر ما بود. بعدها فهمیدم که او بعد از جوانشیر، مهم‌ترین بازجو و شکنجه‌گر اداره سیاسی است.اسفندیاری یک ورقه بازجویی را جلوی من گذاشت. سؤال می‌کرد و من با دستخط خودم جواب می‌نوشتم. پرسید: دکتر ارانی را از کجا می‌شناسی؟ و من نوشتم: معلم فیزیک کلاس ششم دبیرستانم بود و بعد از آن، دیگر او را ندیدم. کل بازجویی من در جلسه اول دستم از یک صفحه نشد. وقتی نوشتم ورقه را داد به دستور اشتیهادی و گفتم: «بیرش بده دست خیاط برایش یک دست لباس بدوز!»

منظورش چه بود؟

منظورش از خیاط، رحیم‌الموتی از اعضای ۵۳ نفر بود که قبل از من بازداشت و زندانی شده بود.اشتهدی مرا با ماشین به شهربانی برد و تحویل زندان داد.

■ **اولین زندان برای شما چه حال و هوایی داشت؟**

لحظه به لحظه‌اش یاد هست. در زندان که پشت سرم بسته شد، باسپاسانی مرا به اتاق رئیس زندان سرگرد سرتیپ‌زاده کارگشا برد تا از دستور بگیرد. این سرگرد آدم فوق‌العاده وقیحی بود که من از دست او رنج‌ها کشیدم. همین که چشمش به من افتاد، پوزخندی زد و گفت: «بله‌چه کاره باشن؟» با لحن خشکی جواب دادم: «دانشجو.» به طعنه گفتم: «پس مشکلی نداری، چون ما اینجا با رتوئن دانشگاه درست کردیم!» البته من هم رفتارهای زننده او را بی‌پاسخ نگذاشتم و ۱۰ سال بعد تلافی کردم.

■ **چطور؟**

سال ۱۳۲۶ یا ۱۳۲۷ بود و در کلوب ایران، به مناسبت سالروز تأسیس روزنامه «ایران» جشن گرفته بودم. سرتیپ‌زاده حالا رئیس آگاهی شده بود. جهانگیر فضلی و یکی دو نفر دیگر از روزنامه‌نویس‌ها داشتند و با او رئیس شهربانی صحبت می‌کردند. تقضی مرا معرفی کرد و گفتم: «ایشان سال‌ها در زندان رضاشاه بوده‌اند، لابد شما ایشان را می‌شناسید.» در آن ایام زندانی سیاسی بودن، نوعی افتخار محسوب می‌شد. سرتیپ‌زاده با لحنی مؤذبانه گفت: «بله، خدمتشان ارادت دارم.» من گفتم: «به هم‌چنین! اگر اجازه بدهید خاطره جالبی از ایشان دارم که نقل کنم؟» همه اشتیاق نشان دادند و قضیه بازداشتم و دانشگاه

را تعریف کردم اما سرتیپ‌زاده خودش را نیاخت و گفت: «حالا هم ملاحظه می‌فرمایید که به چه مقامات عالی‌های رسیدید!»

■ **از زندان می‌گفتید؟**

بله، مرا به اتاق دیگری بردند و بازجویی بدنی کردند و وسایلی از قبیل کراوات، کمربند، پول و ساعت و راز من گرفتند. بعد هم در داخل زندان را باز کردند و مرا از اتاقی که در آنجا بود، برانداختند. مهم‌ترین بازجو و شکنجه‌گر اداره سیاسی است.اسفندیاری یک ورقه بازجویی را جلوی من گذاشت. سؤال می‌کرد و من با دستخط خودم جواب می‌نوشتم. پرسید: دکتر ارانی را از کجا می‌شناسی؟ و من نوشتم: معلم فیزیک کلاس ششم دبیرستانم بود و بعد از آن، دیگر او را ندیدم. کل بازجویی من در جلسه اول دستم از یک صفحه نشد. وقتی نوشتم ورقه را داد به دستور اشتیهادی و گفتم: «بیرش بده دست خیاط برایش یک دست لباس بدوز!»

منظورش چه بود؟

منظورش از خیاط، رحیم‌الموتی از اعضای ۵۳ نفر بود که قبل از من بازداشت و زندانی شده بود.اشتهدی مرا با ماشین به شهربانی برد و تحویل زندان داد.

■ **اولین زندان برای شما چه حال و هوایی داشت؟**

لحظه به لحظه‌اش یاد هست. در زندان که پشت سرم بسته شد، باسپاسانی مرا به اتاق رئیس زندان سرگرد سرتیپ‌زاده کارگشا برد تا از دستور بگیرد. این سرگرد آدم فوق‌العاده وقیحی بود که من از دست او رنج‌ها کشیدم. همین که چشمش به من افتاد، پوزخندی زد و گفت: «بله‌چه کاره باشن؟» با لحن خشکی جواب دادم: «دانشجو.» به طعنه گفتم: «پس مشکلی نداری، چون ما اینجا با رتوئن دانشگاه درست کردیم!» البته من هم رفتارهای زننده او را بی‌پاسخ نگذاشتم و ۱۰ سال بعد تلافی کردم.

■ **چطور؟**

سال ۱۳۲۶ یا ۱۳۲۷ بود و در کلوب ایران، به مناسبت سالروز تأسیس روزنامه «ایران» جشن گرفته بودم. سرتیپ‌زاده حالا رئیس آگاهی شده بود. جهانگیر فضلی و یکی دو نفر دیگر از روزنامه‌نویس‌ها داشتند و با او رئیس شهربانی صحبت می‌کردند. تقضی مرا معرفی کرد و گفتم: «ایشان سال‌ها در زندان رضاشاه بوده‌اند، لابد شما ایشان را می‌شناسید.» در آن ایام زندانی سیاسی بودن، نوعی افتخار محسوب می‌شد. سرتیپ‌زاده با لحنی مؤذبانه گفت: «بله، خدمتشان ارادت دارم.» من گفتم: «به هم‌چنین! اگر اجازه بدهید خاطره جالبی از ایشان دارم که نقل کنم؟» همه اشتیاق نشان دادند و قضیه بازداشتم و دانشگاه

کنند که همه چیز را می‌دانند و اگر من راستش را بگویم، نجات پیدا می‌کنم و اگر دروغ بگویم، آنقدر مرا می‌زند تا بمیرم!» آن روز از ساعت ۲ بعد از ظهر تا ساعت ۵، مرا زیر کتک و مشت و لگد گرفتند. فقط هر نیم‌ساعت یک بار، چند دقیقه‌ای دست از این کار برمی‌داشتند و نصیحتم می‌کردند و حرف‌هایی می‌زدند که برای گول زدن قاجاچقی‌ها و در ده‌ها خوب بود. بالاخره خسته شدند. من هم دیگر قدرت‌فکر کردن را از دست داده بودم. بالاخره اسفندیاری بدن کوفته مرا به زور کشید و از پله‌ها بالا برد. در آنجا دکتر ارانی پشت میزی نشستند بود و داشت می‌نوشت. قیافه گرفته و موهای آشفته‌ای داشت. یک بازجوی شسیک کراوات زده بالای سرش ایستاده بود؛ جوانشیر و مهم‌ترین بازپرس و شکنجه‌گر اداره سیاسی.

■ **دکتر ارانی با شما چه بر خوردی کرد؟**

سسرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت. غم و ناامیدی در چشم‌هایش موج می‌زد. با همان نگاه فهمیدم اوضاع خیلی وخیم است. بعد هم گفت: «ببخود مقاومت نکن، همه چیز لو رفته است، من هم ناچار شدم اعتراف کنم!» حرفی باقی نمانده بود. آنچه را که باید گفته باشم، با همین یک جمله گفتم و من هم آنچه را که باید بهمفهم، فهمیدم. شاید اگر کس دیگری چای من بود با دکتر یکی به دو می‌کرد، ولی من اساساً سهل سؤال و جواب کردن با کسی آن هم در موردی که موضوع تا این حد واضح هست، نیستم. احساس می‌کردم دیگر توان مقاومت ندارم! هرگز ادعا نکردم‌ام که قهرمان یا آدم فوق‌العاده‌مقاومی هستم. شاید اگر به‌جای کتک و فحش و توهین مثل یک بازپرس واقعی با من رفتار کرده بودند، لازم نبود اینقدر مرا شکنجه کنند، اما وقتی کار به توهین و کتک رسید، سعی کردم حرف نزنم! وقتی هم که دکتر ارانی را – که رهبر ما و همیشه برایم الگوی مبارزه و پایداری بود– به آن حال و روز دیدم، مقاومت من هم تمام شد!

■ **و نوشتید؟**

در ابتدا نه. اسفندیاری مرا دوباره کشان کشان به همان اتاق اول برد و پشت میز نساند و ورقه بازجویی را مقابلم گذاشت و خواست که تمام سوابق خودم را از آشنایی با دکتر ارانی تا سازمان کمونیستی بنویسم. به‌قدری بدتم کوفته بود و سرم در می‌کرد که قادر به انجام این کار نیومدم. دهانم مثل زهر مار تلخ شده بود. خودشان فهمیدند حال روز درستی ندارم و برایم جای آوردند. چای را که خوردم، کمی رمق پیدا کردم و نوشتم که با خواندن مجله دنیا شروع کردم. بعد از دیدارهایم با دکتر ارانی در منزلش و جلساتی که با سایر دانشجویان داشتم، آوردن کتاب از فرانسه و ترجمه بعضی از قسمت‌های آن نوشتم. اما از ارتباط با سایر اعضای گروه چیزی ننوشتیم، چون به نظر ما آنها اسرار مهمی بودند. من تصور می‌کردم که عمو خاوند درستی ندارم و صادق‌پور، رسایی و… اسرار یکی حزب کمونیستی زیرزمینی هستند که دارند خودشان را برای مبارزه مسلحانه آماده می‌کنند، اما گروه دکتر ارانی، یک بخش دانشجویی از تشکیلات است که از نظر رژیم، آنقدرها خطرناک نیست. البته بعدها بود که فهمیدم چیزی را که به اسم حزب کمونیست به ما معرفی کرده بودند، مقدر پوشالی بوده و تنها بخش از رزشمند ۵۳ نفر، اتفاقاً همان بخش دانشجویی و روشنفکری آن بوده است!

■ **کس دیگری را هم در زندان شناختید؟**

در حیاط زندان دو نفر کنار باغچه قدم می‌زدند. یکی شان با لهجه عربی حرف می‌زد که بعدها فهمیدم عبدالرحیم عبدالرحمن است که بیشتر از یک سال در زندان بلاتکلیف مانده بود. یکی هم پسر مرد کوتاه‌قد سفیدپو می‌بود که بعد فهمیدم العذیر آزاد، روزنامه‌نویس و عضو عفو ملی بود که شش سالی در زندان بلاتکلیف بود.

■ **کی بازجویی شدید؟**

فردای آن روز هنگام ظهر بعد از اینکه ناهاری را که از منزل برایم آورده بودند خوردم، احضارم کردند. مرا با اتومبیل به اداره سیاسی برگرداندند و در اتاقی در طبقه همکف، سه نفر بازپرس دورم را گرفتند. بازپرس و شکنجه‌گر اصلی، نصرالله اسفندیاری بود. دومی رئیس یکی از ادارات شهربانی بود که موقتا به اداره سیاسی آمده بود. سومی هم یکی از بازپرس‌های اداره سیاسی بود که اگر اشتباه نکنم، اسمش فرامی‌بود. این بار از همان لحظه اول، شکنجه شروع شد.اسفندیاری فریاد زد: «بتشین و همه چیز را بنویس، البته ما همه چیز را می‌دانیم!» گفتم: «من که هر چه را که پرسیدید، بدروز به شما گفتم.» صدایش را بالاتر برد و فریاد زد: «بدرسوخته! خودت را به کوچه‌علی چپ زنن، پدری از تو درمی‌آوریم که رُب و رُب‌ات را از یاد ببری!» بعد هم بارانی از سبیلی و کتک و مشت و لگد و فحش بود که بر سر و رویم باریدن گرفت!بیشتر هم اسفندیاری می‌زد و وقتی خسته می‌شد، دو نفر دیگر شروع می‌کردند و هر سه به نوبت، با فریادهایشان می‌خواستند به من حالی

روزنامه جوان | شماره ۵۵۲۸

بعدها فهمیدم اسمش محمود بقراطی است. او به من گفت که اسم زندانی دست راست فلکی است و به جرم جاسوسی برای شوروی زندانی شده است. جوان خوش‌قیافه و بسیار خوش‌بینی بود، اما سه ماه بعد محکوم و تیرباران شد. مثل اینکه خودش به جاسوسی اعتراف کرده بود. دو نفر دیگر هم با او رابطه داشتند که به حبس‌های کمتر از ۱۰ سال محکوم شدند و بعدها در زندان قصر، با من در یک بند بودند. یک روس قد بلند هم در بند ما بود که هر وقت سرتیپ‌زاده رئیس زندان می‌آمد، جلوی او را می‌گرفت و به زبان خودش چیزهایی می‌پرسید. ظاهراً از روسیه فرار کرده و به ایران آمده بود و او را در مرز دستگیر کرده و به زندان آورده بودند. او اولین کسی بود که اعتصاب غذا کرد. من تا آن روز چیزی درباره اعتصاب غذا در زندان نشنیده و در جایی نخوانده بودم. به خاطر همان اعتصاب غذا هم او را از بند ما بردند. نمی‌دانم او را به زندان دیگری فرستادند، اعدامش کردند یا آزاد شد؟ از زندانی دیگری خاطر‌های به یاد نمی‌آید. البته غیر از زندانی‌ها، افراد دیگری هم بودند که با آنها از تباطر فرار کردم. یکی از آنها، عزیز نظافتچی بود. معمولاً جارو و نظافت‌بندها را به عهده یک زندانی عادی – که قاتل یا زود بود- می‌سپردند. تقسیم غذا هم همینطور.

■ **ظاهراً جاسوس‌های خوبی هم بودند؟**

همینطور است. اینها چون روزی سه چهار مرتبه زندانی می‌آمدند؛ زندانی – که تحت محرومیت و فشار زیادی بود– به آنها اعتماد می‌کرد. اینها هم حسایی از زندانی حرف می‌کشیدند و می‌بردند تحویل مأموران امنیتی می‌دادند. نکته تأسف‌برانگیز این است که اینها در برابر این خوش‌حمتی چیزی جز همان نظافتچی بودن و خوردن غذای زندانی‌ها، پاداش دیگری نصیبشان نمی‌شد! البته بین آنها آدم‌های باشرف و پاکدامنی مثل عزت‌الله مهاجر و سید خداداد هم بودند، اما اکثراً اعتماد کردم.

■ **به نگهدیان‌ها هم نمی‌شد اعتماد کرد؟**

رفتار آنها بهتر بود. روزهای اول سخت می‌گرفتند، ولی کم‌کم رفتارشان دوستانه‌تر می‌شد. آنها بین آنها عده‌ای هم مقررانی و خشک بودند، ولی بیشترشان پیش ما می‌آمدند و دلسوزی می‌کردند و به ما امیدواری می‌دادند. گاهی هم با ما درددل می‌کردند و از بدبختی‌هایشان می‌گفتند. یک روز یکی از آنها از زشش برایم گفت که به او خیانت کرده است. یکی به اسم علی میرزایی سوزاک گرفته بود و دائماً این و آن می‌پرسید: چه کند تا معامله شونده بعضی‌ها به او نسخه می‌دادند؛ با فحش‌ها و مراده کن تا خوب شوی! در نتیجه آن آدم مغفوک نادان، بدبخت و مغفوکی بودند. بعضی وقت‌ها که مجبور می‌شدند سختگیری کنند یا گزارش بدهند، از سر بدجنسی نبود. بدبخت و فقیر بودند و عرش خدا را اسیر کنند! یکی دو تا از آنها، حتی بعد از آزادی از زندان هم هر وقت مرا جایی می‌دیدند التماس دعا داشتند! این نکته را هم بگویم که در آن شرایط زندان افرادی، حتی یکی دو دقیقه حرف زدن با همین آدم‌ها هم نعمت بزرگی بود. البته آن رئیس زندانی می‌فهمید اینها با ما حرف زده‌اند، برایشان مسولیت داشت. ما به همین نگهبان‌ها هم خوش‌بین نبودیم و آنها را دشمن خود می‌دانستیم.

■ **نهایتاً به چند سال زندان محکوم و چند بار بازجویی شدید؟**

یک بار دیگر هم مرا به اداره سیاسی خواستند و این بار، خیلی معقول‌تر و آرام‌تر رفتار کردند. دیگر از فحش، شکنجه و کتک خبری نبود. فقط برنده سایرین را جلویم گذاشتند و اعترافاتشان را به من نشان دادند که خیلی مفصل‌تر از اعترافات من بود و جایی برای حرف‌های من نگذاشته بودند. وقتی این اعترافات را ارتباط با آنها را تأیید کردم، برنده‌ام تکمیل شد و مرا به زندان برگرداندند تا شش سال زندان افرادی را تحمل‌کنم. از آن پس دیگر هیچ‌وقت اداره سیاسی و شکنجه‌گرها را ندیدم.

■ **برخی از زندانیان سیاسی در میان خاطرات دردناکی که از آن سال‌ها تعریف می‌کنند، خاطرات ششیرینی را هم بیان می‌کنند. شما خاطره ششیرینی از آن سال‌ها ندارید؟**

در ناک‌ترین و در عین حال بهترین خاطره من از سال‌های زندان و درد و شکنجه، خاطره پنج زن فداکار، جانباز و از خود گذشته است که بی‌باوری آنها، جان به در بردن از آن همه زجر ممکن نبود. یکی مادرم بود که هر روز شیره جانش را در دست می‌گرفت و راه طولانی خانه زندان را پیاده طی می‌کرد و هزاران توهین و رنج را به جان می‌خرد تا غذا و امکانات ضروری را به دست من برساند. دیگری خواهر نازنینم بود که به خاطر من از همه چیز خود گذشت و زندگی ناشوویی‌اش تا مرزهای از هم گسیختگی پیش رفت، اما هرگز برادری کس خود را تنها نگذاشت. دیگر خاله سالیخورد و دختران جوانش بودند که سال‌های سال افتان و خیزان بیان بین تهران و زندان قصر را پیاده طی می‌کردند تا با دیدارشان به من دلگرمی بدهند. افسوس که هرگز نتوانستم محبت‌های این پنج زن دلاور را آن‌گونه که شایسته‌شان بود جبران کنم و جز سپاسگزاری و حق‌شناسی چیزی ندارم که کنار آنان کنم.